

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

موسوی

۱۴ نومبر ۲۰۱۲

## به جواب شبنامه نویس و افشای ماهیت پلیدی

یا

## توطئه انقیاد طلبان جبون و ننگنامه آنها

۴۸

به ادامه گذشته:

در قسمت چهل و سوم این سلسله، به مثابه "پیش درآمد" رد اتهام "از هم پاشاندن تشکیلات ساما در شهر پشاور با چپ روی های کودکانه، تخریب شخصیت های انقلابی و آوانتوریسم خایانه" بدانجا رسیدیم که می باید قبل از پاسخ و جهت رد اتهام شبنامه نویس "استخوانبندی ایدئولوژیک، شیمای تشکیلاتی و سیاست های "ساما" را معرفی دارم، تا وقتی خواننده عملکرد این قلم را از نظر می گذراند، خود بتواند قضاوت نماید که تا چه میزان آن اتهام بجا و وارد و تا چه حدودی نویسنده شبنامه با بستن چنان اتهامی یک بار دیگر شرافت و جدان خویش را- اگر چیزی هم داشت- به حراج گذاشته است. شما خوانندگان عزیز به نیکوئی می دانید که از آن زمان تا اکنون، بحث های جانبی به وجود آمد که از یک سوی تعداد زیادی از شما خوانندگان گرامی به تکرار پرسیده اید که من خودم که و چه کاره بوده ام و در تمام قضایا نقش مستقیم خودم تا کجا بوده است و از جانب دیگر کسان دیگری هم که از طرف مشتی انجو باز و خاین تحریک شده بودند، خصمانه هويت مبارزاتی این قلم را زیر سوال برده، با معیار قراردادن شناخت شخص خودشان، به نفی گذشته مبارزاتی این قلم رسیده اند- بحث فلسفی قضیه را که آیا می توان بر مبنای عدم شناخت شخصی از وجود یک شیء و یا پدیده، به نفی آن شیء و یا پدیده حکم نمود، مثلاً عدم اطلاع یک فرد بیسواد و نا آگاه از موجودیت همالیا، آلپ و یا راکتی ها، می تواند به معنی عدم موجودیت آنها تلقی بگردد و یا هم عدم شناخت فردی با قضاوت طالب گونه از کاینات و دو دسته چسبیدن به تفکر محدود ساختن تمام کاینات به هفت آسمان و هفت طبقه زمین را می شود معیار شناخت از جهان ماحول خویش دانسته به نفی موجودیت کاینات حکم صادر کرد؛ را می گذاریم برای زمان دیگری که از جنجال های فعلی فراغت حاصل شده باشد- و تذکر بجای برخی از دوستان و رفقای ارجمندی که می خواهند به تاریخ جنبش چپ از زوایای متعدد و مختلف آشنائی پیدا نمایند، این قلم را وادار می سازد، تا قبل از آن که "پروسه تشکیل" ساما، استخوانبندی فکری و سیاست های آن را به بحث بگیریم، از آنجا آغاز نمایم که خودم کیستم و از کدام زمان در جنبش پا گذاشته و با کدام رفقاء همسنگر و همرزم بودم.

تازه صنف ششم مکتب شده بودم (زمستان ۱۳۳۸ هـ ش) که بار اول از طرف یکی از اقوام ما- زنده یاد "سرور مخلص" (۱)، کتاب "جنایات بشر یا آدم فروشان قرن بیستم" اثر "ربیع انصاری" در اختیارم قرار داده شد، تا قبل از آن گاهگاهی آنهم خیلی به ندرت چشمی به کدام مجله و یا روز نامه می انداختم، اما چون در درک معنای مطالب مشکل می داشتم، آن را به یک سوی می نهادم. وقتی به مطالعه کتاب نامبرده آغاز نمودم، هرچند در آغاز اگر نگویم در هر سطر، به جرأت نوشته می توانم در هر صفحه، درک معنای ده ها لغت، برایم مشکل خلق می نمود و طبق مشوره کتاب دهنده، آنها را بیرون نویس نموده، می کوشیدم تا معنای آنها را در یک "غیاث اللغات" کهنه و متروکی که در خانه از "بابه کلان" به ارث مانده بود، بیابم و بدین صورت کار خواندن کتاب سخت به کندی پیش می رفت؛ با آنهم گيرائی و جذبۀ داستانی آن رمان، آن قدر قوی و عمیق بود که نمی توانستم آن را نا خوانده بگذارم، وقتی کتاب تمام شد از آنجائی که گسستگی ها در جریان مطالعه جهت یافتن معنای لغات، تا حدودی باعث نقصان برداشتم شده بود، کتاب را برای بار دوم و سوم نیز خواندم، خلاف امروز که خواندن مطالب تکراری بیشتر از سوهان مغزم را می آزارد، در آن زمان متوجه گردیدم که میزان لذت انسان از یک کتاب، کاملاً متناسب است با میزان برداشت و فهم انسان از آن کتاب.

وقتی حدود یک ماه بعد صاحب کتاب بار دیگر به منزل ما آمد و راجع به کتاب پرسید و من تقریباً تمام داستان غم انگیز قهرمانان جوان آن کتاب را با شد و مد کامل بیان داشتم، و از آنانی که به قهرمانان کتاب یعنی دو دختر بی پناه "بدریه و ملیحه" چنان ظمی را روا داشته بودند با نفرت انتقام جویانه یاد نمودم؛ نامبرده ضمن آن که با زبان از من تعریف نمود و سبک کارم را به خصوص در حفظ معنای لغات ستود، بسته ای کاغذ و چند کتابچه ۵۰ ورقه را نیز به مثابه جایزه برایم داده و پرسان نمود که آیا باز هم علاقه مند هستم تا کتاب دیگری را بخوانم. وقتی جوابم را مثبت شنید، از بکس زرد چرمی کهنه و فرسوده اش که می شود گفت همیشه آن را در چوکات بایسکل آویزان می نمود، یک جلد کتاب دیگر از "جواد فاضل" را برایم داد. در نتیجه در جریان زمستان اگر از طرف روز به مانند تمام هم سن و سالان "گدی پران بازی" وقتم را به خود می گرفت، به محض رسیدن به خانه کتاب را باز می نمودم و تا چشمانم بسته نمی شد، کتاب را بر زمین نمی گذاشتم، عادتی که از آن زمان تا اکنون در هر شرایطی خواسته ام آن را حفظ نمایم.

خلاصه وقتی سال تعلیمی جدید در ۱۳۳۹ آغاز یافت، در جریان درسا و حتا برخورد هایم نه تنها خودم می توانستم متوجه تغییراتی در طرز پیشآمد و قضاوت هایم شوم، بلکه یکی دو تن از معلمان آن روزی نیز متوجه شده، هر زمانی که قرار می بود تا درس جدیدی داده شود، از من می خواستند تا حد اقل بعد از خودشان، متن خوانده شده را قرائت نمایم. در تمام آن سال زنده یاد "مخلص" برایم یکی به دنبال دیگری کتاب آورده و من هم با هر روزی که می گذشت، با سرعت بیشتر به خواندن ادامه می دادم، در نتیجه وقتی در سال ۴۰ بعد از سپری نمودن کانکور، شامل مکتب غازی گردیدم، تا حدود زیادی نسبت به صنفی های دیگرم با کتاب آشنائی بیشتر داشتم و می توانستم یک لست نه چندان طولی از کتابهایی که خوانده بودم، تهیه نمایم.

درست به خاطرمانده که در اواسط همان سال ۴۰ و یا اواخر آن سال بود، که زنده یاد "مخلص" با مهربانی تمام ختم کتابهای رمانش را اعلام داشت، مگر افزود که کتابهای دیگری هم دارد که شاید برداشت از آنها برایم مشکل ایجاد نماید، من که در طی آن زمان کتاب خواندم سرعت بیشتر یافته بود و هنوز نمی دانستم که نادانم، با نوعی تبختر کودکانه که با تأسف امروز برخی از پیرمردانی که ادعای ارتباط با جنبش را دارند و فکر می کنند که همه چیز را می دانند و هیچ چیزی از حیطة دانش آنها بیرون نیست و تا هنوز حتا برای یک بار هم که شده باشد به این نیندیشیده اند که "همه چیز را فقط همه کس می داند" خواستار آن کتابهای سخت شدم، وی با همان مهربانی گفت:

"جان ماما، من کتاب دارم مگر درک آنها برایت مشکل است" وقتی باز هم با پافشاری من مواجه شد، وعده داد که یکی دو روز بعد باز هم برایم کتاب خواهد آورد. طبق وعده وقتی چند روز بعد به منزل ما آمد، دو جلد کتاب در دستش بود، یکی "ایام محبس" از "علی دشتی" و دیگری "سیر حکمت در اروپا" از "محمد علی فروغی".

از شما چه پنهان تقریباً برای یک هفته کوشیدم تا از آنها چیزی بیاموزم، اما وقتی با خود محاسبه می نمودم، متوجه می شدم که از آنها چیز زیادی دستگیرم نشده است. چه اگر از معنای لغات هم صرف نظر می نمودم و مشکل آن را می خواستم به کمک میراث پدر کلان حل نمایم، متوجه می شدم که برخی از لغات حتا در "غیاث اللغات" هم وجود ندارد و از آن گذشته، بافت کلمات و ترکیب جملات قسمی بود، که با وجود درک معنای یکایک لغات، مگر در درک اصل جمله مشکل داشتم.

در آخر هفته وقتی زنده یاد "مخلص" باز هم به دیدن ما آمد- ناگفته نماند از وقتی من کتاب خوان شده بودم، زنده یاد "مخلص" آمد و رفت خود را در منزل ما منظمتر ساخته بود- و از کتابها پرسان نمود و من خلاف همیشه که با نوعی طمطراق می خواستم کتاب خوانده شده را امتحان بدهم، از ناتوانی خود یاددهانی نمودم، او با همان قیافه آرام از پشت عینک ذره بینی اش به طرفم عمیق نگر بسته، در حالی که لبخندی بر لب داشت، گفت:

"نسبت به هفته قبل بسیار پیشرفت نموده ای" و چون متوجه شد که معنای حرفش را نتوانستم بدرستی درک نمایم، افزود: "هفته قبل نمی دانستی که نمی دانی، مگر اینک می دانی که نمی دانی. اگر همین طور پیش بروی روزی می رسد که بتوانی بیشتر بفهمی"

بعد از اندکی از اینطرف و آنطرف حرف زدن، و صحبت با بزرگان فامیل، در حالی که پدرم هم می شنید، گفت: "جان ماما، برای یافتن کتابهای جدید، به صد ها و هزاران جلد کتاب در کتابفروشی ها وجود دارد، ماما - منظورم پدرم- هم که شکر خدا دستش بند نیست و سر شما سختی نمی کند، حاضرم تو را با یکی از کتابفروشی ها معرفی نمایم، تا خودت هر کتابی را که خواسته باشی بخری"

پدرم که تا آن زمان زیاد به صحبت های من و زنده یاد "مخلص" توجه نداشت، وقتی متوجه شد که به شکلی از اشکال مخاطب قرار گرفته، با دست و دلبازی همیشگی اش افزود:

"سرور جان، اگر نصف پیسه که سر "گندی پیران" و توپ خریدن میته، به کتاب خریدن بنه، در یک سال صاحب یک کتابخانه میشه"

از آن تاریخ به بعد به کمک زنده یاد "مخلص" و با تکیه بر جیب پدر، من شدم "کتاب خر" و از مفت خوانی برآمدم. همان طوری که پدرم تذکر داده بود، در جریان همان سال ۴۰ و ۴۱ تقریباً صاحب کتابخانه کوچکی شده بودم که بیشترین رمانهای چاپ ایران، از نویسندگانی چون-جواد فاضل، محمد حجازی، ارونقی کرمانی، امیر عشیری، پرویز قاضی سعید، ایرج مستعان، حسینقلی مستعان، تقریباً اکثریت ترجمه های ذبیح الله منصوری و ... را می شد در آن یافت. به علاوه خرید هفته وار مجلات ایرانی و مطالعه مطالب آن که گاهی حتا اعلانات را هم شامل می شد، بر سرعت کتاب خواندنم و برداشت از آنها خیلی افزوده بود، مگر با آنهم سروکاری با "ایام محبس"، "سیر حکمت در اروپا" و امثال آن نمی خواستم داشته باشم، بلکه بیشترین وقت مطالعه ام را خواندن همان رمانهای سطحی عشقی و پولیسی به خود می گرفت. در جریان مطالعه مجله ها، در کنار سایر داستانهای کوتاه و یا دنباله دار، چند داستان دنباله دار دیگر دنیای جدیدی را بر رویم باز نمود، داستانهای "شیرها و شمشیر ها" از سیروس آموزگار، "عشق و شمشیر" و "دوران افتخار" از "سیروس بهمن" که در اولی زندگانی افسانه ئی جلال الدین خوارزمشاه، و در دومی و سومی زندگانی "نادر افشار" با ادبیات بسیار روان و پر هیجان نگارش یافته بودند، علاقه ام را به

داستانهای تاریخی چنان شدت بخشید، که نامم را می توانستم فراموش نمایم مگر رمان های تاریخی را نه، در همین بستر با خریدن و خواندن کتابهای "غرش طوفان"، "ژوزف بالسامو"، و "کنت دو مونت کریستو" از الکساندر دوما و تعداد ترجمه های دیگری از همان راستا، علاقه ام به تاریخ بیشتر گردیده با تکیه بر آن کتابهای داستانی گاهگاهی معلمان بیچاره مکتب را نیز اذیت می نمودم- یادداشتهای زیادی در زمینه نزدم وجود دارد که امید روزی فرصت آن را بیابم تا با تکیه بر حافظه و در نظر داشت تسلسل زمانی، آنها را زیر عنوان "زندگی و قصه هایش" و یا هم "زندگانی قصه می سازد" نگاشته تقدیم علاقه مندان نوشته های نوستالورژیک بنمایم.

تازه به صنف نهم پا گذاشته بودم، که از کوته سنگی به "قلعه جواد" و "افشار نانکچی" کوچ نمودیم. به خاطری اسم هر دو منطقه را یاد نمودم که زمینی را که پدرم در آن خانه ساخته بود، نصف آن را از "حاجی امیر افشاری" و نصف دیگر آن را از حضرت قلعه جواد "ابراهیم جان" خرید نموده بود. در واقع منزل ما تنها قاسم مشترک افشار و قلعه جواد نبود، بلکه در عمل قاسم مشترک بین شیعه و سنی نیز بود. همین موقعیت برای مدتی طولانی خانه ما را نه تنها از گزند درگیری های داخلی محفوظ نگاهداشت، بلکه در عمل برادرانم در مواقع ضرورت با پناه دادن یکی از دست دیگری، احترام هر دو طرف را حفظ نموده بودند، تا این که جنایتکاران بزرگ عصر حاضر "سیاف" و "مزاری" به نیابت از عربستان سعودی و رژیم ولایت فقیه، برادر کشی را بین مردم ایجاد و تشدید نموده با آوردن افراد غیر بومی در منطقه، بنای تخریب و تاراج خانه ها را گذاشتند، تاراجی که به وسیله شورای نظار و لشکریان خونخوار ربانی- مسعود و سیاف - ملا عزت، تا سنگ تهداب آن نیز به غارت برده شد.

زندگانی در منطقه جدید، آشنائی با دوستان جدید، افزایش رفت و آمد به تکیه خانه و پای منبر آخذن ها نشستن، مطالعاتم را که در آن زمان بیشتر با خواندن رمانهای تاریخی شکل دیگری گرفته بود، تحت تاثیر خود قرار داده آهسته آهسته، پای کتابهای سید قطب و محمد قطب نیز در کتابخانه شخصی ام باز شد، وقتی در جریان همان سال کتاب "فلسوف نما ها" از "ناصر مکارم شیرازی"، "مناظره دوکتور و پیر" اثر "سید عبد الکریم هاشمی نژاد"، "خدا در طبیعت" - از "کامل فلا ماریون"، "آفریدگار جهان" از "ناصر مکارم شیرازی"، شماره های پراکنده از سلسله "چه می دانیم؟" از نشرات قم و چند کتاب دیگر از همین سنخ از نظرم گذشت، بدون آن که بدانم به نحوی از مطالعات قبلی فاصله گرفته به مطالعات مذهبی آغاز نمودم. این مطالعات از یک جانب به وسیله پای منبر نشستن که دیگر در آن زمان از مستمعین دایمی "استاد بینش" شده بودم و از طرف دیگر احترام کذائی که بنا بر مطالعاتی که در امور مذهبی داشتم از طرف مردم به جای آورده می شد، پایم را به منبر رفتن و شاگردی نیز کشانید. سال بعد وقتی کتاب "اصول فلسفه و روش ریالیزم" اثر "سید محمد طباطبائی" با پاروقی های "مرتضی منتظری" به دستم رسید و خود را در فهم آن ناتوان احساس نمودم، نزد "آیت الله حسینی" که تازه با تمام کردن "سطح" در نجف، و با تخصص در رشته فلسفه اسلامی، می خواست خود را از سایر همقطاران یک سر و گردن بلند تر به شمار بیاورد، شاگرد شده همزمان با آن که درسهای مکتبم را در لیسه غازی پیش می بردم، گاهی صبح زود و گاهی هم عصر، پای درس فلسفه اسلامی و فقه، یا در مدرسه "محمدیه" در "جمال مینه" و یا هم در مدرسه "قلعه شاده" حاضر می شدم.

چیزی که تا آن زمان در گنجینه مطالعاتی ام، نکته ای از آن جای نداشت، نوشته های سیاسی و آثار مترقی بود. وقتی در اواخر سال ۴۴ حادثه سوم عقرب اتفاق افتاد، هر چند نسبت به برخی از همدوره هایم، می توانستم مفهوم سخنرانی ها را بیشتر درک نمایم، مگر از آنجائی که برداشت دقیق از مبارزه نداشتم بدون آن که کدام نقش فعالی از خود داشته باشم از مکتب به طرف شورا، از شورا به طرف پوهنتون و از پوهنتون به شهر آمده، به مانند سایر هم

سن و سالانم با جنگ و گریز با پولیس روز را سپری می نمودم. عصر آن روز وقتی با دوستان در شمال پل باغ عمومی مقابل تعمیر "شفاخانه مرکزی" آن زمان به جنگ و گریز مصروف بودیم، چشمم به اولین مربی ام زنده یاد "سرور مخلص" که با همان بایسکل قراضه اش، در بین مردم راه می رفت، افتاد؛ نمی دانم به مظاهره آمده بود و یا این که با ختم کارش در بانک، عازم خانه اش در چنداول بود. حدس زده می توانم که او هم در مظاهره شرکت نموده بود، در غیر آن حتماً به من گوشزد می نمود که راهم را گرفته دنبال کارم بروم و به دنبال کار های مخاطره آمیز نباشم.

فقط چند دقیقه ای با هم صحبت نمودیم، وقتی از وی پرسیدم مظاهره و این حرفها چیست، باز هم به مانند بار اولی که برایم گفته بود، تذکر داد:

"باز هم دانا تر شدی، چون می دانی که در مورد مظاهره و مبارزه چیزی نمی دانی، هر چه هم تا حال به گوشت خورده همان واقعه کربلا و نیزه بی کسی حسین بوده و بس. اگر آن دو کتابی را که برایت آورده بودم می خواندی و به دوام آنها کتاب های دیگر را هم، امروز می دانستی که مظاهره چیست و مبارزه چه معنا می دهد." خوانندگان عزیز!

از شما چه پنهان وقتی آن صحبت ها را از طرف وی شنیدم، به همان اندازه که میل به مطالعه آن کتابها در من شدت گرفت، خود را از این ملامت می نمودم که چرا تا آن زمان به مطالعه آنها نپرداخته ام و از سوی دیگر سخت دلم می خواست تا در یکی از روز های آینده نزد وی رفته، از بین کتابهایش همانی را بردارم که بیشتر به ارتقای ذهنم مؤثر باشد.

با تأسف این آرزویم هیچ گاهی برآورده نشد، زیرا به گفته ترافیک همان روز عصر، یکی از لاری های عسکری که با سرعت دیوانه وار جهت سرکوب مظاهره چپان در حرکت بود، آن مرد نیک سرشت و مهربان را زیر گرفته، به جاودانگی فرستاد.

وقتی شب به خانه رسیدم، هنوز پاسی از شب نگذشته بود که پیام شهادت زنده یاد "مخلص" را یکی از اقوام با خود آورده با پدرم به طرف منزل شان حرکت نمودیم. از این می گذرم که در وسط حویلی وقتی جسد آن انسان مهذب و مهربان را دیدم و متوجه شدم که در بین فامیل چگونه من آخرین نفری بودم که وی را زنده دیده ام، و سایر اقوامی که در همان وقت شب خود را به خانه آن زنده یاد رسانیده بودند، چه می کردند و چگونه خورد و بزرگ، در فقدان آن مرد بزرگ اشک می ریختند؛ مگر این را تا هنوز نمی دانم در جمع تمام جوانان قومی که بر بالای جسد وی اشک ریخته، سوگند مبارزه علیه سلطنت خود کامه را می خوردند، آیا من تنها شاگردش بودم و یا کسانی دیگری هم به مانند من اولین مربی اش را از دست داده بودند.

در هر صورت اگر از لا به لای کتابها تا آن زمان نتوانسته بودم معنای مظاهره و مبارزه را به درستی درک نمایم، مگر با دیدن جسد له شده آن انسان والا، درب دنیای دیگری می خواست خود را بر رویم باز نماید که درب مبارزه بود.

همین بود که فردای آن روز و بعد از به خاک سپردن زنده یاد "سرور مخلص" در حظیره آبائی شان، خلاف دیگران که در غم فاتحه داری بودند من و یکی و دو تن از دوستانم از فرصت استفاده نموده عازم پوهنتون گردیدیم، این را شاید هیچ کسی فراموش ننموده باشد که دولت در همان شام سوم عقرب، مکاتب را به مدت یک هفته تعطیل اعلام نموده بود. در نتیجه برای من بیکار که می خواستم چیزی یاد بگیرم، چه جایی بهتر از رفتن به پوهنتون و شرکت در مظاهره بود.

هرچند بعد از آن مظاهره ای صورت نگرفت و با استعفای "داکتر یوسف"، "میوندوال" بر سر کار آمد، مگر با آنها هم روزی در صحن پوهنتون سخنرانی ها ادامه داشت، سخنرانی هائی که با آنچه تا آن زمان در منابر شنیده بودم، کاملاً تفاوت داشت، در بین سخنرانانی که در روز های اول و دوم بیشتر از همه با رزمندگی صحبت می نمودند، زنده یادان "انجنیر محمد عثمان و طاهر بدخشی" بود. مگر در روز های بعد تر لحن صحبت ها آرامتر شده، بیشتر از همه یکی از محصلان پوهنخی طب کابل، به نام "عزیز حسان" میدان داری می نمود، در نتیجه همین "عزیز حسان" بود که وقتی "میوندوال" از موضع نوکر شاه- به گفته خودش بعد ها در پارک زرنگار- به پوهنتون آمد، دستمال سیاهی به گردن وی بسته، با ناعاقبت اندیشی کودکانه و ارتجاعی، تظاهرات پر شکوه جوانان را، به درب صدرات و طلب بازخواست از "میوندوال" که تا آن زمان نقش خود را خوب بازی نموده بود، بکشاند.

وقتی بعد از یک هفته مکتب شروع شد، و به دوام آن امتحانات آغاز یافت، متوجه شدیم که در کنار چند تن از استادان و محصلان، تعداد کمی متعلم مکتب نیز مغضوب قرار گرفته، یکی با یک سال اخراج، دیگری با زیر فشار قرار دادن فامیل و آن دیگری یکی دو شب در زندان گذشتاندن، بچه ترسانک شده اند که من هم از مجازات بی نصیب نمانده بودم.

این را که مجازات به خاطر اعلام ضدیت با حکومت، از طرف فامیل با چه عکس العملی مواجه گردید و چگونه کسانی از اعظم فامیل که ۹ سال بود ترفیع نکرده بودند، می خواستند ناکامی و سوق به طرف تقاعد را هم پای من بنویسند، می گذارم به جای خودش- امید زمانی فرصت بیابم تا جریان حمایت یکی از عمه های پدرم را که از اتوریتة خاصی بین همه برخوردار بود، بر روی کاغذ آورده دینی را که نسبت به آن شیر زن دارم، ادا نمایم- با ختم مکتب ها که برای من بدون آنهام زود تر ختم شده بود، به خاطر جلوگیری از شرکت در مظاهره های بعدی و بیشتر به امید آن که کاکای خوردم که بین تمام فامیل از اتوریتة خاصی برخوردار و هیچ یک از جوانان چه، حتا بزرگ سالان نیز جلوش حرف نمی زدند، من را "آدم ساخته به راه بیاورد" تا دیگر ذهنم را مظاهره و از این قبیل حرفها به خود مشغول نسازد، با وی به سمنگان فرستادند.

کاکایم در آن زمان امر صحت عامه سمنگان بود، از بین تمام کارکنان و افرادی که زیر دستش کار می کرد، از دواسازش زیاد راضی نبود، وقتی از وی می پرسیدیم که بدی اش در چه است، با گفتن یک جمله کوتاه "گستاخ است" ادامه بحث را غیر ممکن می ساخت. هرگاه بنویسم عدم رضایت کاکایم شاید عمده ترین عاملی بوده که در من انگیزه دیدن با آن دوا ساز را به وجود آورد، شاید بی جا نباشد.

یکی از روز ها که می دانستم کاکایم در شفاخانه نمی باشد، آنجا رفته و سراغ دوا ساز را گرفتم. نامبرده از این که دانست من برادرزاده امر صحت عامه هستم، زیاد خوشنود به نظر نمی رسید، اما وقتی چند دقیقه با هم صحبت نمودیم و در جریان صحبت پای کتابهایی که خوانده بودم به میان آمده و من با تبختر کودکانه از کتابخانه و کتابهایی که داشتم نام بردم، صمیمیت بین ما بیشتر شده از من پرسید که در اینجا و این ولایت که یک جلد کتاب پیدا نمی شود، چطور خواهم گذرانید؟ جوابی نداشتم که بدهم به غیر از آن که بگویم در اولین فرصت به طرف کابل خواهم گریخت. دوا ساز که "علی شاه" نام داشت و بعد ها که جریان "شعله جاوید" به وجود آمد دانستم که با زنده یاد رفیق "اکرم یاری" آشنائی و یا خویشاوندی داشت، و می دانست که امر صحت عامه یک ولایت از چه قدرتی برخوردار است من را از آن کار برحذر داشته، در عوض پیشنهاد نمود تا با چند جلد کتابی که نزد وی وجود دارد، گذاره نمایم. وقتی رضایتیم را مشاهده نمود، ضمن آن که بار بار تأکید نمود که مبادا کاکایم بداند که صاحب کتاب او می باشد، کتاب "اسپار تاکوس" اثر جاودانی - هوارد فاست- را برایم داد، به گفته مردم هنوز مرزه آن کتاب از دهنم نرفته

بود که به دنبال آن "پاشنه آهنین" از "جک لندن" و به تعقیب آن "بشر دوستان ژنده پوش"، "مادر" از "گورکی" و چند کتاب دیگر از همین سنخ.

وقتی زمستان ختم شد و می خواستم به کابل بیایم تا بعد از گذشتن مجازات مکتب را از همان صنف قبلی مجدداً آغاز نمایم، فکر می کنم زندگانی در پرتو حمایت کاکایم قسماً من را به "راه آورده آدم ساخته" بود. چون وقتی به کابل آمدم حرصی که برای خرید کتاب داشتم کاملاً مسیرش را عوض نموده، در آن زمان دنبال آن کتابهایی می گشتم که لست آن را از "علی شاه" گرفته بودم. وقتی در جاغوری بودم و سراغ دومین مشوق کتابخوانی ام را گرفتم، با تأسف کسی از وی اطلاع نداشت، امید است زنده باشد و فرصت این را داشته باشد تا نظری بر این سلسله افکنده ببیند که فردی چگونه ۴۷ سال بعد سپاس و امتنان خود را از کمک های فرهنگی اش ابراز می دارد. یعنی کتابهای سیاسی با دید مادی تاریخی.

هرگاه سالهای ۴۵ و ۴۶ را بحرانی ترین ایام در زندگانی مطالعاتی خویش معرفی بدارم، فکر نمی کنم که مبالغه کرده باشم، چه در عین حالی که به درسهای خصوصی ام در مدرسه در کنار رفتن روزانه در لیسه غازی اشتغال داشتم و روز تا روز شناختم از اسلام و محتوای آن فزونی کسب می نمود و به خصوص به ارتباط فقه اسلامی تشیع متوجه می شدم که دنیای آنها چقدر عقب مانده و بی محتوا است، مطالعه کتابهای "موريس مترلینگ" در آغاز و بعد ها زنده یاد داکتر "تقی ارانی"، "ژرژ پولیتسر"، "جامعه شناسی" از زنده یاد "احمد قاسمی" در کنار مطالعه تعدادی از شماره های دنیا، مغزم را به کابل دوران حاکمیت ربانی و راکت زنی های گلبدین مشابه نموده بود، این که به چه میزان از مغزم تخریب شد نمی دانم، اما قدر مسلم آن است، که آن جنگ در نهایت من را به طرف کتابهای مترقی بیشتری سوق داده، التزام عقیدتی و عملی ام را نسبت به اسلام از بین برد. نا گفته نماند که در تمام این دوران بحران نه تنها در حد امکان پای منبر زنده یاد "ببینش" می نشستم و از لطف خاص زنده یاد "سید اسماعیل بلخی" برخوردار بودم و درسهایم را نزد "آیت الله حسینی" ادامه می دادم و تقریباً همه روزه با زنده یاد "مرزا شاه فضیلت" جر و بحث داشتم، در فرصت های ممکن با منبر رفتن برای خود در جامعه تشیع به نام فرزند پدرم، صاحب نامی هم شده بودم.

آن زمان در هر جایی که چشمم به یک ملا می افتاد، با وی بنای جر و بحث را می گذاشتم، کمتر آخند آن دوره است که با من یک پکر جنگی را نگذشتانده باشد، (در همین جا بی مناسبت نیست تا از درگیری بین خود و "شیخ آصف" دیروزی و یا "آیت الله محسنی" امروزی یادی نمایم. وقتی در یکی از شبهای سال ۴۶ به منزل رسیدم، دیدم باز هم خانه ما پر از "دوستان خدا" ست، دوستانی که همه عمامه بر سر نموده در طول عمر شان حتا یک روز کار نکرده به تعبیر کتاب "بشر دوستان ژنده پوش" از منظر تولید با دزد و قاچاقچی هیچ تفاوتی نداشتند، یعنی ملا ها. وقتی داخل اتاق گردیدم تقریباً تمام آنها را می شناختم و با اکثر آنها مناسبات خصمانه داشتم، فقط با "شیخ آصف" با آن که وی را دیده بودم مگر تقابلی نداشتم. بعد از دادن سلام و خلاف رسم معمول امتناع از دست بوسی "حجج اسلام" در گوشه ای نشسته منتظر فرصت بودم تا بحثی به راه بیفتد تا باز هم یکی از آنها را از دید خود مفتضح نمایم. با سوالی که "شیخ آصف" خطاب به من طرح نمود، خوشبختانه انتظام دیری نپائید. پرسش وی به نحوی انتقاد علیه نفوذ مادیگری بین جوانان و دوری آنها از مطالعه کتابهای اسلامی بود، از آن جایی که مخاطب قرار گرفته بودم، بدون آن که به خاطر احتراز از ملامت پدر در ختم مجلس هراسی در دل راه دهم، سؤالش را با تذکر این که "کسی کتابی در این زمینه ننوشته، تا ما بخوانیم" رزمجویانه پاسخ دادم. "شیخ آصف" که فکر می کنم آن سؤال را بدان علت مطرح نموده بود تا خود را نشان دهد، گفت:

"چرا کسانی چیزهایی خوبی هم نوشته اند که می شود آن را ارزان به دست آورد" و چون از طرف من شنید که مثلاً؛ بدون تأمل از کتابی که خودش به اصطلاح در رد "ماتریالیزم دیالکتیک تاریخی" نگاشته بود، یاد آوری نمود. وقتی حالا با گذشتن بیش از ۴۵ سال به آن روز ها فکر می کنم و به تحمل زنده یاد پدرم به طرز برخورد گستاخانه ام در مقابل آخذ ها نظر می اندازم نمی توانم امتناتم را از تحمل وی بیان ندارم، چه بار ها شده بود که به خاطر "جر و بحث" های درست و یا نا درست من با این و یا آن ملا و آخذ به گفته مردم "هم نانش رفته بود و هم نامش"، مگر هیچ زمانی نشد که با من چنان سخت بگیرد که دیگر اجازه آمدن نزد مهمانانش را نداشته باشم؛ در هر صورت وقتی صحبت به اینجا رسید، من هم بدون آن که کمترین احترامی به "دوست خدا" قایل شوم، سؤالش را با سؤال همان "شلغم چراغ" را می گوئید، پاسخ دادم. "شیخ آصف" که انتظار شنیدن همه چیز را داشت مگر از "شلغم چراغ" را نه، با لحن تحکم آمیزی پرسید:

"چرا شلغم چراغ؟ این چه شکل معرفی یک کتاب است؟" در پاسخ من هم تذکر دادم که چون شما جهت رد اولین اصل دیالکتیک پرسیده اید که اگر دیالکتیسن ها راست می گویند، که تمام اشیاء و پدیده ها با هم در ارتباط هستند بنویسند که شلغم و چراغ با هم چه ارتباطی دارند، کتاب شما را جهت اشتها بیشتر ما به "شلغم چراغ" تغییر نام داده ایم. بعد از آن به فهم آنروزم ارتباطی را که بین "شلغم" و "چراغ" می تواند وجود داشته باشد، بیان داشته به زعم خودم پوزۀ شیخ مغرور و خود خواه "قندهاری" را نیز به خاک مالیدم، که در نتیجه او نیز به دشمنان سوگند خورده ام مبدل شده، در حد توان از طریق منابع حکم ارتدادم را صادر نمود. امید است این مقال را خودش بخواند و یا یکی از پیروان و مقلدان بی شمارش خوانده با وی در میان گذارد، تا اگر بحثی در زمینه مانده باشد از همان نقطه ادامه بدهیم).

در اوایل فکر می نمودم این قدرت منطق و مطالعات گسترده من است که در تمام ساحات به اصطلاح پشت آخذ ها را به زمین می زند، اما وقتی بر مطالعاتم افزوده شد و به گفته زنده یاد "مخلص" دانستم که نادانی هایم بیشتر از فهم می باشد، متوجه شدم که اساس کار در قدرت من و ضعف آنها نیست، بلکه اساس قضیه در پوسیدگی، عقب ماندگی و منحط بودن نظر و عقیده ای است که آنها از آن دفاع می نمایند.

در تمام سالهای ۴۵ و ۴۶ تقریباً همسو با رویارویی با ملا ها، در داخل مکتب هم با خلقی - پرچمی ها در جنجال بودم. تقریباً گفته می توانم که بحث بیشتر به زور آزمائی شخصی مبدل شده بود، تا یافتن حقیقت. زیرا نه یک بار بلکه بار ها اتفاق افتاده بود که من بحثی را که بالای ملا ها قبولانده بودم، کاملاً عکس آن را بالای خلقی - پرچمی ها بقبولانم، در جریان همین دوران بود که از یک سوی بین قشر آخذ و ملا، چیزی بیشتر از "شمر و ابن ملجم" تشخیص داده شدم و از طرف دیگر خلقی - پرچمی ها در داخل مکتب جرأت آن را نداشتند تا بحثی را به راه بیندازند. اگر خلقی - پرچمی ها در داخل لیسه در حد توان خود تخریب می نمودند، آخذ ها پا را فراتر گذاشته، از اواخر سال ۴۶ شروع نموده بودند به کنایه از "کمونیست شدن یک اولاد پیغمبر" و نفوذش در منابع و حتا گستاخی اش علیه "آیت الله ها" و "حجج اسلام".

با تمام این تخریبات، تا زمانی که زنده یاد "بلخی" حیات داشت هیچ یک از آنها جرأت نداشت دست به توطئه آشکاری علیه من بزند و یا بخواهد مانع استفاده ام از منبر و مدرسه بگردد. مگر چند عامل باعث آن گردید تا قشر آخذ بیشتر از آن نتوانند وجود را تحمل نموده به اصطلاح با پس گردنی از در بیرونم بیندازند، نخستین عامل پیدایش جریان دموکراتیک نوین در وجود "شعله جاوید" بود، من که بعد از مطالعه اولین شماره آن، در وجودش گمشده خود را یافته بودم به علاوه آن که در هر مظاهره ای که از طرف آنها بر پا می شد شرکت می نمودم، خود



نیز در لیسۀ غازی به هر مناسبتی زنده باد و مرده باد به راه انداخته، به اصطلاح از شعله دفاع می نمودم، آنچه باعث تقویت این مناسبات گردید، دیدن مربی سابقه ام "علی شاه" دوا ساز در یکی از مظاهره ها و معرفی نمودن به افرادی چون زنده یادان "قاسم واهب"، و داکتر "صادق علی یاری" بود، هرچند من و زنده یاد "واهب" همدیگر را از منظر دیگری می شناختیم مگر معرفی "علی شاه" کار خودش را نموده بعد از آن وقتی مظاهره ای بر پا می شد، زودتر از صفوف از آن اطلاع می یافتیم.

دومین عمل را می توان در علنی گری برخاسته از کمبود تجربه و سطح پائین فکری بیش از حد خودم دانست، بدان معنا که از یک طرف در طول هفته اینجا و آنجا به عنوان شعله ئی سخنرانی می نمودم و از جانب دیگر به علاوه آن که می خواستم در روز های پنجشنبه و یا جمعه منبر بروم، "سید جعفر" پسر کوچک "سید سرور واعظ" را که حکم به ارتداد صادر نموده و خونم را مباح اعلام نموده بود در مظاهره های "شعله جاوید" با خود برده وی را هم وادار به زنده باد و مرده باد گفتن می ساختم. سومین و شاید مهمترین عامل در کنار نقش استخبارات ظاهر شاهی در وجود "عالمشاهی" و "حسین نهضت" و جبن ذاتی آخذها که از طرح مطالب مبارزاتی در منابر به مرگ ترس داشتند، نقش باند "حسین جاسوس"، "سید اسدالله نکته دان" و یک عده فریب خورده بود، که با های و هوی و به اصطلاح با گرفتن ابتکار عمل می خواستند به زعم خودشان مدرسه های "سید الشهداء" را از وجود عناصر "ناپاک، کافر و ملحد" پاکسازی نمایند.

با تمام اینها تا وقتی "بلخی" زنده بود هیچ یک از آنها جرأت نتوانستند تخریبات مخفیانه و مقدمه چینی های شان را علنی بسازند؛ مگر وقتی در اوایل تابستان ۱۳۴۷ زنده یاد "بلخی" چشم فرو بست، برخورد خصمانه قشر آخذها با این قلم و راندم به عنوان یک کمونیست از منابر از همان روز دفن زنده یاد "بلخی" آغاز یافت و آنهم به قسمی که وقتی قرار شد تا تنی چند بر مزار آن انسان بی تعصب و خبیر سخنرانی نمایند، یکی از اولین کسانی که بر مبنای ارادت متقابل حق داشت احترام نسل خود را از وی ابراز دارد، من بودم، مگر آخذها- نهضت و واعظ- پسر زنده یاد "بلخی" را تهدید نموده بودند، که هرگاه به وی اجازه سخنرانی بدهی ما در همانجا هرچه دلمان بخواهد خواهیم گفت. من که با زنده یاد "علی آقا" با وجود تفاوت سن بسیار خودمانی بودیم، وی بدون کدام پرده پوشی مشکل را با خودم در میان گذاشته و به اصطلاح خواستار راه حل گردید. در آن زمان من با زنده یادان "فضیلت و بینش" یکجا ایستاده بودیم، به پاس احترام زنده یاد "بلخی" پیشنهاد دادم تا زنده یاد "فضیلت" سخنرانی نماید، که همین طور هم شد. از سومین روز وفات زنده یاد "بلخی" یعنی از سرطان سال ۱۳۴۷ به بعد، جواسیس و استخباراتی ها در همسویی با تقریباً تمام آخذهای شهر کابل که دل پرخونی از دست من داشتند و هریک را بار بار در جلو چشم ده ها نفر خورد و حقیر ساخته بودم، نه تنها رابطه این قلم را با منابر قطع نمودند بلکه در جریان ضربات متواتر و پیهم و در طول بیش از یک سال تصفیه، تمام آنهایی را که به شکلی از اشکال یا با من تماس داشتند و یا هم همسویی آنها آشکار شده بود، تبعید، و از مدرسه اخراج نمایند. در همین زمان است که "سید سرور واعظ" پسر بزرگش "سید انور واعظ" را به کندوز و پسر کوچکش "سید جعفر واعظ" را به مشهد تبعید نموده حدود ۲۷ تن از طلاب مدرسه "محمدیه" را از آن مدرسه بیرون انداخت.

سالهای تظاهراتی ۴۷ و ۴۸ را همه خوانندگانی که سن و سال شان اجازه می دهند، به یاد دارند، در اینجا جای آن نیست که به تفصیل از آن بحث نمایم، در هر صورت آن سالها برای من هم به مانند همفکران نسل ما، سالهایی بود پر از رزم و پیکار تظاهراتی، از یک اعتصاب به اعتصاب دیگر و از یک مظاهره به مظاهره دیگر در حرکت بودیم، در جریان مظاهره های پوهنتون کابل در سال ۱۳۴۸، من که تازه خود را از پوهنخی طب به پوهنخی

ادبیات با تعویض جا با یک تن از هم صنفی های ما که جوان لایق و ورزیده ای بود به نام "عبدالحمید" تبدیل نموده بودم، به علاوه آن که به دفعات روی استیژ آمده سخنرانی می نمودم به خصوص در شهر کابل یعنی در جایی که مردم عوام بیشتر بودند. فکر نمی کنم از همدوره های ما کسی پیدا شود که بگوید من را نمی شناسد تا آقای "جوره" در ادعایش جوره ای بیاید.

در هر صورت در تمام مدتی که پوهنتون تعطیل بود، از آنجائی که در کدام حلقه تشکیلاتی خاصی تنظیم نشده بودم و به همان شکل اولی همان خاری که بودم باقی مانده و دست هیچ باغبانی از آن خار گلی نساخته بود، زیاد از وقایع درونی "شعله جاوید" خبر نداشتم.

وقتی بعد از تعطیل اجباری درس ها مجدداً شروع شد و به تعقیب آن و در یک فاصله کوتاه سال تحصیلی جدید آغاز یافت، زمزمه هائی از اختلافات در درون "شعله جاوید" به گوشها می رسید، از آن جایی که نه به "علی شاه" دسترسی داشتم و نه هم به زنده یاد "واهب" که در زندان بود، نخست جهت اطلاع از چگونگی قضیه به زنده یاد "صادق علی یاری" مراجعه نمودم، نامبرده بسیار سطحی برخورد نموده مثل آن که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به اصطلاح من را به دنبال "نخود سیاه" فرستاد.

همزمان با آن شانس دیگری که آورده بودم، موجودیت پسر خاله ام، "انجنیر نعیم" در لیلیه پولی تخنیک بود، این شانس زمانی چند چندان تقویت گردید، که نعیم بعد از آشنائی های اولیه با یکی از ستاره های سرخ انقلاب افغانستان یعنی زنده یاد "میرویس فراهی" هم اتاق گردید. من که جهت دیدار با "نعیم" تقریباً هر هفته یکی دوبار به آنجا سر می زدم با زنده یاد "میرویس" نیز آشنا شده در ضمن صحبت ها و با در نظر داشت آن که بین ما وجوه مشترک زیادی مشاهده می شد، آن زنده یاد اختلافات در "شعله جاوید" را مطرح نمود، من که در همان اواخر با "صادق علی یاری" دیده و تکذیب مسأله را از زبان وی شنیده بودم، با حرف "میرویس" مخالفت نموده از وی خواستم تا اگر سندی دارد، آن را نمایش دهد.

زنده یاد "میرویس" که در مباحثه یکی از استادان مسلم آن رشته به شمار می رفت، وقتی صحبت ما بدانجا رسید ضمن آن که یکی از علل جدائی در جریان "شعله جاوید" را عدم صداقت گردانندگان شعله به خصوص زنده یادان "یاری ها" اعلام داشت، به مثابه سند گفتارش رساله "پس منظر تاریخی" را که بر تمام جریان روشنی انداخته بود و صرف نظر از اشتباهات و کمبود های فاحشی که بعد ها ما هم نسبت به آن برخورد نمودیم، در خطوط کلی خود بر سه نکته انگشت گذاشته بود:

ضرورت ایجاد یک سازمان با تکیه بر "م. ل. ا." جهت ادامه مبارزه، احتراز از علنی گری و جهت عمده مبارزه را کار مخفی دانستن، موجودیت ستم ملی در کنار ستم طبقاتی در افغانستان.

از آن جایی که با خطوط کلی مطرح شده به فهم همان زمان مخالفتی نداشتم، بدون آن که در پذیرش قضیه از خود عجله ای نشان دهم، با زنده یاد رفیق "میرویس" وعده گذاشتم که در آخر هفته باز هم همدیگر مان را خواهیم دید، که وی نیز پذیرفت.

به خاطر تحقیق بیشتر، هر چند با زنده یاد "یاسین بنیاد" زیاد آشنائی نداشتم به وی مراجعه نمودم تا از قضیه مطلع بگردم، وی با محبت زیاد و لطف بیش از حد نه تنها بر شنیدگی هایم صحنه گذاشت، بلکه جهت یقین نمودن کامل به ادعایش قرار گذاشت، در وقت ملاقات بعدی زندان، به عوض وی نزد زنده یاد رفیق "بنیاد" رفته ضمن بردن لباس هایش، همه چیز را از خودش پرسان نمایم.

وقتی در زندان زنده یاد رفیق "بنیاد"، زنده یاد "انجنیر عثمان" و آقای "مضطرب" را در یک قسمت صفا ای که بیشتر از یک الی یک و نیم متر عرض نداشت، به صورت جداگانه یافتیم و سایر زندانیان را که هر یک شان نزد من از احترام خاصی برخوردار بودند، در سمت دیگر و نگاه های خشمگین یکی را به طرف "پایواز" دیگری مشاهده نمودم، دیگر سوالی نسبت به چندی و چونی قضیه برآیم باقی نماند. هر چند من در آن روز "پایواز" زنده یاد رفیق "بنیاد" بودم مگر دو تن دیگر نیز با من برخورد حسنه و خوب نموده، به اصطلاح پیامهای شان را به وسیله من به رفقای خارج از زندان فرستادند. در نتیجه من که تا چندی قبل تقریباً از هیچ نوع مناسبات درونی "شعله جاوید" و موجودیت "سازمان جوانان مترقی" اطلاعی نداشتیم، در جریان تمام قضایا قرار گرفته وقتی در آخر هفته با زنده یاد رفیق "میرویس" دیدار نمودم، وی آمدنم را به جمع طرفداران "پس منظر تاریخی" خوش آمدید گفت.

این پیوستن و مبارزه جمعی را آغاز نمودن، در همان نخستین دید و وادید ها باز هم من را متوجه یک نکته ساخت، که با وجود مطالعات پراکنده ای که به ارتباط فلسفه و جامعه شناسی داشتم و کتابهایی چون "اصول مقدماتی فلسفه"، "در باره تضاد"، "ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی" و مقالات پراکنده دیگری را در آن زمینه خوانده بودم و همچنان مشهور ترین کتاب جامعه شناسی آن زمان بین طیف چپ یعنی "جامعه شناسی" زنده یاد رفیق "احمد قاسمی" را تقریباً از بر داشتم و مطالعاتم در رابطه با تاریخ کشور در حدی بود که بتوانم با دیگران به بحث بپردازم و با تکیه بر چنان آثاری منبر های چندی نیز رفته بودم؛ در مورد "مارکسیزم" به صورت منسجم تقریباً چیزی نمی دانم؛ "مارکسیزم" به صورت منسجم یعنی فرا گرفتن و درک درست سه منبع و سه جزء مارکسیزم، بررسی تاریخی کشور خود بر مبنای دید مادی تاریخی و آشنائی با جنبش های انقلابی و آزادیخواهانه در سطح منطقه و جهان. خوانندگان عزیز امید است متوجه شده باشید که وقتی من در مورد خود به قضاوت "تقریباً چیزی نمی دانم" حکم نمودم، با برخوردی که تا آن زمان به عادت تبدیل شده بود، باز هم افتادم به دنبال یافتن کتاب، خواندن و از آن مهمتر در جمع با رفقای هم‌مرز به کار بستن آن.

ادامه داد.

#### یادداشت:

(۱) - زنده یاد "محمد سرور مخلص" مأمور در افغانستان بانک، فرزند مرزا "محمد حسین مخلص" بوده، مادرش دختر عمه پدرم بود.

قسمی که بعد ها در مورد وی بیشتر معلومات کسب نمودم، نامبرده به علاوه آن از طرف پدر با زنده یاد "سرور جویا" خویشاوندی داشت، خودش از رهروان پر و پا قرص وی بوده، در تمام دوران زندان بدون آن که هراسی از بابت خاندان غدار و جبار طلایی به دل راه دهد، در حد امکان از زنده یاد "جویا" خبر گیری می نمود. نامبرده به علاوه آن که با بزرگسالان سخت به احترام رفتار می نمود، بزرگترین مشوق اطفال و جوانان در قسمت درس و تحصیل شان نیز بود؛ چنانچه وقتی خودم در صنوف ابتدائی بودم، همه ساله یک الی دو بار در مسابقات زیبا نویسی "خطاطی" که از طرف وی در منزل ما دایر می شد با اطفال دیگر فامیل اعم خواهران و برادران، پسران و دختران کاکا، عمه و خاله شرکت نموده، در اخیر برای تمام شاگردان به تناسب زیبایی خط شان از چند تخته کاغذ گرفته تا دو سه عدد کتابچه صد ورقه جایزه داده می شد.

موسوی